

کاروانش

ماجرای شهر عشق

آشتی کن با من ای دیر آشنای شهر عشق
 ای بهار باصفای باغ های شهر عشق
 مر مرا تا مخملین وادی رویا ببر،
 شهرزادِ خوش سُرایِ قصه های شهر عشق
 بر نمی تابم دگر نیرنگ رندِ روزگار
 راه بنمایم به امن بی ریای شهر عشق
 فرصتی کوتاه و عمر در گذر بس تیزپای
 چاره کو تا لحظه های دیر پای شهر عشق؟
 گرچه خود من ناشناسم در حریم عاشقان
 بس نشان از شعر من در جای جای شهر عشق
 فرصت سرمایه هستی به سودای تو سوخت
 این منم این ورشکست بینوای شهر عشق
 حظ و صلت تا مرا در لذتی بی واژه برد
 پر زدم از بسترت تا کبریای شهر عشق
 کوچه ها هنگامه مجنون، ولی لیلی کجاست؟
 حیرت انگیز است، باری، ماجرای شهر عشق!
 طاقت قهر توام پیرانه سر از دست رفت
 آشتی بر من روا دار ای خدای شهر عشق

جهانگیر صداقت فر

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر بیستانی
 بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
 دم عیسی است پنداری نسیم باد نوروزی
 که خاک مرده باز آید درو روحی و ریحانی
 بجولان و خرامیدن در آمد سرو بیستانی
 تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی
 به هرگونی پریروئی بچوگان میزند گونی
 تو خود گوی زرخ داری، بساز از زلف چوگانی
 بچندین حیل و حکمت گوی از همگان بر دم
 بچوگانی نمی افتد چنین گوی زنخدانی
 بیار ای باغبان سروی ببالای دلارام
 که یاری من ندیدستم چنین گل در گلستانی
 تو آهو چشم نگداری مرا از دست تا آنگه
 که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
 کمال حُسن رویت را صفت کردن نمی دانم
 که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی
 وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
 کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی
 طیب از من بجان آمد که سعدی، قصه کوتاه کن
 که دردت را نمی دانم برون از صبر درمانی

سعدی

بهار آمد و گشت عالم گلستان
 خوشا وقت بلبل، خوشا وقت بستان
 ز مرد لباس اند یا لعل جامه
 درختان که تا دوش بودند عربان
 دگر باغ شد پر نثار شکوفه
 که گل خواهد آمد خرامان خرامان
 چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو
 که چون غنچه پیچیده ای پا به دامان
 برون آ که صبح است و طرف چمن خوش
 چمن خوش بود خاصه در بامدادان
 نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
 دل گل شکفته، لب غنچه خندان

وحشی بافقی

بوسه باران

درختِ کوچکِ من، عاشقِ بهاران باش
رفیقِ چشمه و همدردِ جویباران باش
شعاعِ سایه تو اگرچه بس بُود کوتاه
سرفرازیِ خورشیدِ کوهساران باش
ز واژه های خود این برگ های زنده و سبز
قصیده ای به بلندای روزگاران باش
به یمنِ خاطره خواب های خیامی
پناهگاهِ شبِ سرخِ میگساران باش
در این گریه که خنجر کشید هُرمِ عطش
نشانِ واحه به نومیدیِ سواران باش
دوباره جنگلِ متروکِ سبز خواهد شد
به سوگوارِ یاران ز بردباران باش
عبار غم نماند، چه جای درد و دریغ
همیشه منتظرِ بوسه های باران باش
چو مرغِ عشق به سوی تو پر کشد روزی
به دامنِ افق از چشم انتظاران باش

بهمن صالحی

تذکره بهار

بین گنجشک شنگ صبحگاهی
سکوت بیشه را چون می زند رنگ
درین شبگیر، این نقاش آواز،
چه رنگین پرده ها سازد ز آهنگ!
ز آوازش کند آینه ای نغز
حضور خویش سازد آشکارا
گاهی در گوشه نیریز و عشاق
گاهی در پرده نوروز خارا
به هر نغمه گشاید پهنه ای را
فزاید بر اقالیم وجودش
چو می داند که سهم او ز هستی
نباشد غیر آفاق سرودش
میان خواب و خاموشی چه مانی
درون تیرگی ها و تباهی
تو نیز این پرده پردازی در آموز
از آن گنجشک شنگ صبحگاهی

تحویل سال

در لحظه تحویل و دگر گشتن سال
با سبزه و تنگ ماهی و آب زلال
بر بوی گلی که بشکفتد از تو مرا
مانند نسیم، می بزم، بی پرو بال.

شفیعی کدکنی

سرود نان

چنگی دوره گرد باز آمد
نغمه زد ساز نغمه پردازش
سوز آوازه خوان دف در دست
شد هماهنگ ناله سازش
پای کوبان رسید و دست افشان
دلفک جامه سرخ چهره سیاه
تا پشیزی ز جمع بستاند
از سر خویش برگرفت کلاه
گرم شد با ادا و شوخی او
سور رامشگران بازاری
چشمکی زد به دختری طناز
خنده ای زد به شیخ دستاری
کودکان را به سوی خویش کشید
که: بهار است و عید می آید
مقدم فرخ است و فیروز است
شادی از من پدید می آید

این منم، پیک نوبهار منم
که به شادی سرود می خوانم
لیک آهسته نغمه اش می گفت:
که نه از شادیم... پی نام!...

چنگی دوره گرد رفت و هنوز
نغمه ای خوش به یاد دارم از او
می دوم سوی ساز کهنه خویش
که همان نغمه را برآرم از او...

سیمین بهبانی